

صدای آرچر

میا شریدن

ترجمه: مونا اختیاری



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

فصل ۱

هفت‌سالگی آرچر - ماه آوریل

خیلی آهسته گفتم: «دستم رو بگیر. من می‌گیرمت.»

دوک هم زمان با بلندشدن بالگرد از روی زمین، دست چشم‌ماری^۱ را گرفت. سعی می‌کردم تا جایی که بتوانم بی‌صدا بازی کنم. مامانم باز هم کتک خورده بود. نمی‌خواستم حالا که داشت طبقه‌ی بالا در اتاقش استراحت می‌کرد، بیدارش کنم. به من گفت کنارش روی تخت بنشینم و کارتون تماشا کنم. من هم چند دقیقه‌ای همین کار را کردم؛ اما زمانی که دیدم خوابش برده، پایین آمدم تا با عروسک‌های نظامی جی‌آی جو^۲ بازی کنم.

بالگرد فرود آمد. افراد من از آن بیرون پریدند و دویدند زیر صندلی که رویش ملحفه انداخته بودم تا شبیه یک سنگر زیرزمینی شود. بالگرد را برداشتم و همان‌طور که صدای «ووپ ووپ» درمی‌آوردم، دوباره از روی زمین بلندش کردم. آرزو کردم ای کاش می‌توانستم این بالگرد را با یک بشکن واقعی کنم. آن وقت مامان را سوارش می‌کردم و از اینجا دور می‌شدیم. از او، از چشم‌های کبود مامان و اشک‌هایش، دور می‌شدیم. اصلاً مهم نبود کجا می‌رفتیم؛ فقط می‌خواستم خیلی از اینجا دور باشم.

سینه‌خیز به سنگرم برگشتم. چند دقیقه بعد، صدای بازوبسته‌شدن در

۱. یکی از شخصیت‌های مجموعه‌ی جی‌آی جو

اصلی خانه را شنیدم. قدم‌های سنگینی از راهرو گذشت و به سوی هال، جایی که من مشغول بازی بودم پیش آمد. یواشکی نگاه کردم و یک جفت کفش براق مشکی و دستبندی دیدم که می‌دانستم لباس فرم کارش است.

ذوق زده فریاد زدم: «عموکانر»^۱ و باعجله سینه‌خیز بیرون آمدم. او در برابرم زانو زد و من همان‌طور که مراقب بودم از پهلویی که اسلحه و چراغ‌قوه‌ی پلیسی‌اش را آویزان می‌کرد دور بمانم، خود را در آغوشش پرت کردم. همان‌طور که من را در آغوش می‌گرفت، گفت: «هی مرد کوچولو! قهرمان ناجی من چطوره؟»

- خوبم. سنگری رو که ساختم دیدی؟

از آغوشش بیرون آمدم و با افتخار به قلعه‌ای که با کوسن و حوله زیر میز ساخته بودم، اشاره کردم. واقعاً باحال بود. عموکانر لبخند زد و به پشت سرم نگاه کرد.

- معلومه که دیدم. کارت عالی بوده آرچر. من هیچ قلعه‌ای ندیدم که مثل این نفوذناپذیر به نظر برسه.

چشمک زد و لبخندش جان بیشتری گرفت. نیشم باز شد. پرسیدم: «می‌خوای با من بازی کنی؟»

موهایم را به هم ریخت و گفت: «الان نه رفیق. بعداً بازی می‌کنیم، باشه؟ مامانت کجاست؟»

سرم را پایین انداختم.

- او... حالش خوب نیست. خوابیده.

به صورت عموکانر و چشم‌های عسلی‌اش نگاه کردم. تصویری که بلافاصله در ذهنم نقش بست، آسمان تیره‌ی پیش از طوفان بود. یک جوهرایی ترسناک به نظر می‌رسید. کمی عقب رفتم؛ اما به همان سرعت

که من عقب رفتم، نگاه او نرم شد. دوباره من را در آغوش گرفت و چلاند. - باشه آرچر، باشه.

من را از خود دور کرد، بازوهایم را گرفت و نگاهش را در صورتم گرداند. به او خندیدم، او هم لبخند زد.

- مثل مامانت می‌خندی، این رو می‌دونستی؟

لبخندم عمیق‌تر شد. من عاشق خندیدن مامان بودم. خنده‌اش گرم و زیبا بود، و باعث می‌شد احساس کنم دوست‌داشتنی هستم. سرم را پایین انداختم و گفتم: «اما من شبیه بابامم.»

همه می‌گفتند چهره‌ی من شبیه خانواده‌ی «هیل» است. چند لحظه به من خیره شد. انگار می‌خواست چیزی بگوید؛ اما بعد منصرف شد.

- خب این چیز خوبیه رفیق. بابای تو یه عوضی خوش‌تیبه.

لبخند زد؛ اما چشم‌هایش نخندید. به او نگریستم و آرزو کردم ای کاش شبیه عموکانر بودم. مامان یک‌بار گفت عمو خوش‌تیپ‌ترین مردی است که در عمرش دیده است؛ اما بعد بلافاصله پشیمان شد. انگار نباید این را می‌گفت. فکر می‌کنم به خاطر اینکه او پدرم نبود، عذاب وجدان گرفته بود. تازه عموکانر پلیس هم بود؛ یک قهرمان. من می‌خواستم وقتی بزرگ شدم، درست مثل او شوم. عموکانر من را بلند کرد و سرپا ایستاند.

- می‌رم بینم مامانت بیدار شده یا نه. تو با سربازات بازی کن. من یه دقیقه دیگه پایینم، باشه رفیق؟

سرم را تکان دادم و گفتم: «باشه.»

دوباره موهایم را به هم ریخت و از پله‌ها بالا رفت. دو دقیقه صبر کردم و بعد خیلی آهسته به دنبالش بالا رفتم. برای بالا رفتن دستم را به نرده گرفتم. حواسم بود روی آن قسمت‌هایی که جیرجیر می‌کردند، پا نگذارم. می‌دانستم در این خانه چطور باید بی‌سروصدا باشم. مهم بود که بدانم چطور

بی سرو صدا باشم. بعد از پشت سر گذاشتن پله‌ها، پشت در اتاق مامان ایستادم و گوش کردم. لای در فقط کمی باز بود؛ اما همان هم برایم کافی بود. مامان با آن صدای نرم و ملایمش گفت: «من خوبم کانر، جدی می‌گم.»
- خوب نیستی آلیسا.^۱

صدایش در انتهای جمله جوری شکست که من ترسیدم.
- به خدا دلم می‌خواد بکشمش. بسه دیگه لیز^۲، از این فداکاری هرروزهت خسته شدم. شاید تو فکر کنی حفته؛ اما حق آرچر این نیست.

چهار کلمه‌ی آخر را طوری مقطع ادا کرد که متوجه شدم فکش منقبض شده. قبلاً دیده بودم وقتی بابا دوروبرش بود این طوری می‌شد. چند دقیقه‌ی بعد فقط صدای گریه‌ی مامان را شنیدم تا اینکه عموکانر دوباره به حرف آمد. این بار صدایش عجیب بود؛ هیچ حس و لحنی نداشت.

- می‌خواهی بدونی الان کجاست؟ با پتی نلسون از بار بیرون رفت. از شنبه تو تریلر اون زنیکه ست. من دنبالشون رفتم و حتی از تو ماشین هم می‌تونستم صداشون رو بشنوم.

مامان با صدای خفه‌ای گفت: «خدای من! کانر چرا داری این رو به من می‌گی؟ می‌خواهی وضع رو از این هم بدتر کنی؟»

عمو کانر نعره کشید: «نه» و من از جا پریدم. این بار آهسته‌تر گفت: «نه. فقط می‌خوام به کاری کنم تا تو ببینی که دیگه کافیه. بسه. اگر فکر می‌کنی لازم بوده تقاص پس بدی، دادی. خودت نمی‌بینی؟ درباره‌ی این تاوان دادن و تحمل کردن هیچ وقت باهات موافق نبودم؛ اما حتی اگر فرض هم بکنیم که حق با تو بوده، دیگه بهاش رو دادی. حالا دیگه همه‌مون داریم تقاص پس می‌دیم. می‌خواهی بدونی وقتی اون صداها رو از تریلر اون زنیکه می‌شنیدم

چه حسی داشتم؟ از اینکه این جوری به تو توهین می‌کنه و احترامت رو نگه نمی‌داره به حدی عصبانی بودم که دلم می‌خواست در رو بشکنم، برم تو و به جوری اون مرتیکه رو بزنم که گند بزنه به خودش. بدترین قسمتش اینه که من باید خوش حال باشم که اون به جای تو با یکی دیگه ست، با یکی به جز زنی که به جوری رفته زیر پوستم که هیچ جوری نمی‌تونم بیرون بکشمش. در عوض حالم داشت به هم می‌خورد، داشتم بالا می‌آوردم آلیسا. از اینکه اون با تو درست رفتار نمی‌کنه متنفر بودم. با اینکه درست رفتار کردن اون به این معنیه که من دیگه هرگز نمی‌تونم تو رو داشته باشم.»

داخل اتاق چند دقیقه‌ای ساکت شد. می‌خواستم یواشکی نگاه کنم؛ اما این کار را نکردم. تنها صدایی که می‌شنیدم صدای گریه‌ی مادرم و یک جور خش خش آرام بود. بالاخره عموکانر ادامه داد: «بذار تو و آرچر رو از اینجا ببرم عزیزم. خواهش می‌کنم بذار مراقبتون باشم... آلیسا ازت خواهش می‌کنم.»
این بار صدایش آرام و متین بود. صدایش لبریز از حسی بود که من نامی برایش نمی‌شناختم. نفسم را در سینه حبس کردم. می‌خواست ما را ببرد؟ مادرم آهسته پرسید: «توری^۱ چی می‌شه؟»

عموکانر با مکث کوتاهی پاسخ داد: «بهش می‌گم دارم ترکش می‌کنم. اون باید بدونه. به هر حال ما خیلی ساله که از هیچ نظریه زن و شوهر واقعی نیستیم، درک می‌کنه.»
- اون درک نمی‌کنه کانر.

صدای مادرم ترسیده بود. با همان ترس ادامه داد: «درک نمی‌کنه. برای انتقام گرفتن از ما به کاری می‌کنه. اون همیشه از من متنفر بود.»
- آلیسا ما دیگه بچه نیستیم. دیگه موضوع اون مسابقه‌ی کوفتی نیست. حالا حرف به زندگی واقعیه. مسئله اینه که من عاشق توام، که ما حق داریم

1. Alyssa

۲. مخفف آلیسا